

گفتگوی
لادن لاجوردی
با

فرزانه تأییدی



دل‌م برای تماشاگر ایرانی تنگ است

تصویر فرزانه تأییدی، هنرپیشه ای که در تلویزیون، سینما و یا روی صحنه تأثیر دیده بودم برایم یک تصویر نا آشنا نبود - تصویر دوستی بود که بعد از سال‌ها دوباره می‌دیدم، اما در را که برویم گشود، زن ریزنقشی در برابرم ظاهر شد که نمی‌دانستم چنانچه در آغوش بگیرم و گونه اش را ببوسم چه بسا که در هم خواهد شکست.

خانه اش در غرب لندن مثل بیشتر خانه های انگلیسی ست. رو به نور نیست. تاریک است. هر چند نور در این شهر نیست. این خورشید خسیس است. خانه ی کوچکش، آدم را بیاد قصه ی قدیمی کودکان می‌اندازد: «یک پیر زنی بود، یک خانه داشت قد غربیل...» خانه اش رنگین نیست، اما بی رنگ هم نیست. رنگ ها، رنگ های طبیعی اند و اشیاء- اشیاء طبیعی.

ماسک های چوبی- صورتک ها، اندام های چوبی، کوچک و درشت. روی دیوارها، سر در اتاق ها، تو راهرو و دستشویی، همه دورا دور پر از اشیاء آفریقایی ست. یک میز چوبی آفریقایی هم- چوبی خام با ترکیبی طبیعی، بیشتر فضای اتاق را پوشانده است. اما فضای خانه گرم است.

فرزانه در جایش قرار می‌گیرد. صندلی راحت بزرگ چوبی با پشتی نرمی که فاصله یک قدم- نه بیشتر، از تلویزیون، در حاشیه روشن است و یک فیلم وسترن آمریکایی- سیاه و سفید، روی صحنه می‌رود. در سوی دیگر اتاق تابلوهای از فریده لاشایی آویخته شده است. می‌گوید:

«ما با هم همکلاسی بودیم- این تابلوها را فریده به من هدیه کرد.» زیر تابلوها یک مبل دو نفره است. پوششی با طرح آفریقایی بطور آزاد روی مبل افتاده است. یک گوشه پوشش قلمبه به نظر می‌رسد. فرزانه طرف قلمبه را پس می‌زند، زیر آن یک گربه ی پشمالوی سفید چمپاتمبه زده است. گربه را بغل می‌کند- می‌گوید: «ایرانی است، یکی از دوستان بعد از نمایش «دیوار چهارم» به من هدیه داد. از هرودز Harrods خریدش. دیوار چهارم یکی از

* من تأثر را از خودم هم بیشتر دوست دارم!

* نمی‌دانم فمینیسم یعنی چی!

* من این جا آمدم خواستم دروغ نگویم به

این ملت. با صبوری نشستم کارهای مزخرفی را دیدم و هیچ نگفتم. همین طوری نمی‌شه بپری تو صحنه. من آنقدر پر رویی از این بچه ها دیدم که حیرت آور است. آدم نمی‌تواند آنقدر دریده باشد که پیره روی صحنه.

* من خودم را یک زن پیشرفته می‌دانم-

حق انتخاب بخودم می‌دهم- آزادگی در انتخاب مرد را حق خودم می‌دانم.



موفق ترین کارهای من بود. یک نمایشنامه ی تک نفره به کارگردانی بهروز به نژاد.»

فرزانه یک روند قربان صدقه ی گربه می رود: «عزیزم، خانم خوشگل... ما تصمیم گرفتیم بچه دار نشویم. در ایران یک گربه داشتیم که اسمش موشکا بود. این چون مال لندن است، اسمش را گذاشتیم لوشکا.»

گربه با چشم های سبز درشتش به من زل می زند. می گویم: «چقدر زیباست.» فرزانه بیشتر گربه را به خودش می چسباند. صورت هایشان کنار همدیگر، دوتایی شبیه هم اند.

دلش پر از حرف هاست. واژه ها را روان به زبان می آورد. آدم ها را شفاف تصویر می کند. اسم آدم ها روان به ذهنش می آید. یادها و خاطره ها را شفاف بازگو می کند. ذهن شفاف یک بازیگر نیازی به پرسش کردن نیست. از جان ناآرامش

— «خانواده ی ما نسبتاً بسته نبود. پدر من تحصیل کرده ی اروپا بود. فرانسه را خوب صحبت می کرد و به ما آزادی می داد. اما من خوشحال نبودم. نه در خودم، نه با خانواده ام. دنبال چیزی می گشتم که خوشحالم کند. دست و پا می زدم برای پیدا کردن خودم. و آن زمان بود که دست در دست تآتر گذاشتم. شاید آن زمان، کاری که کردم بیشتر از آنکه آگاهانه باشد از روی غریزه بود. اما یک موقع هست که غریزه از دلت برمی آید— آگاه هم نیستی فقط دنبال آن چه دلت می گوید می روی. من آن زمان آگاه نبودم ولی بعد آگاهانه بود.»

چای خوش رنگی دم می کند. خودمانی و بی ریا - صمیمانه و آسوده حرف می زند. چند بار تأکید می کند:

— «می خواهم راحت باشی. من دارم قصه ی تنهایی ام را می گویم. من تنها بودم. الان هم تنها هستم. این روحیه همیشه

هر کس آزاد است هر کاری که احساس می کند می تواند بکند بکند. چرا نمی روند روی سکو حرف هایشان را بزنند که می آیند روی صحنه ی تآتر. باید از تماشاگر ترس داشت. باید از صحنه بترسی - ترسی همراه با شعفی کودکانه.

لایه های دردآلود در هم نهفته یک یک گشوده می شوند.

«فرهنگ ما طوری است که همدیگر را نمی شناسیم. حتا بسیاری خانواده ها همدیگر را نمی شناسند. من هر وقت می خواهم از نامهربانی ها حرف بزنم، اول از خانواده ی خودم حرف می زنم. این قصه ی غمگین از خانواده ام شروع می شود.»

سه تا خواهر و دو تا برادرند. فرزانه کوچکترین خواهر است. از بچگی عاشق هنرپیشگی بود. پدرش که یک امیر ارتش بود باور این که دختر یک تیمسار هنرپیشه بشود بهش سخت میامد.

— «پدرم با هنرپیشگی من مخالف بود و می گفت که می خواهی در مملکتی هنرپیشگی کنی که حتی ظرفیت معاشرت های خانوادگی را ندارد. در فرهنگ ما مردم ظرفیت ندارند ببینند که دختر عمو با پسر عمو معاشرت کند- تو یک زنی و می خواهی قاطی همه چیز بشوی.»

فرستادنش باله- مدتی باله کار کرد. ادامه می دهد:

در من بوده است. بعدها فهمیدم که تآتر ناجی من بوده است. تآتر اسطوره می گیرد برای اینکه حرف هایش را بزند. تآتر، بیانی آشکارانه از تجربه های زندگی ست و از طریق این تجربه های زندگی ست. و از طریق این تجربه ها بود، و در آشنایی با فرهنگ غنی زن اروپایی بود که من در لابلای نقش هایم به هویت کم رنگ زن ایرانی پی بردم. من قیمت سنگینی پرداختم برای زن ایرانی.»

— «مادر من نمونه ی کاملی از زن ایرانی ست که ازدواج درستی نداشت. مادرم که با عشق ازدواج نکرده بود کاش می توانست با صدای بلند بگوید که پدرم را دوست نداشت. ۱۸ سال از پدرم کوچکتر بود. نه من را دوست داشت و نه هیچ یک از بچه های دیگرش را. به بچه هایش لطمه زد چون مادر دل سوزی نبود. شاید اگر من مادر خوبی داشتم، منم می توانستم مادر بهتری برای بچه ام باشم. نه، نمی خواهم بخاطرش بیاورم. ما خانواده ی خوشبختی نبودیم و به همین دلیل هم خیلی زود از هم پاشیده شدیم. خیلی آسان پرت و پلا شدیم، پراکنده شدیم. دیدن خانواده ام مرا غمگین می کند. خواهرهای من خوشحالند که می بینند من از صحنه دورم. این جاست که در می یابم چون نظامی بود و مادرم عاشق پدرم



نبرد، روابط من با خواهرهایم هرگز صمیمی و نزدیک نشد.»

قندی از قندانش برمی دارم که چایم را بنوشم. قندانش آبی آبی است. آبی ژرف. می گوید:

«از زنوس، ده پدري بهروز، پارمن، بهروز به نژاد می آید. زنوس سرزمین قفقاز و روس است. روی نقشه جایی ست بین دو تا گوش گربه. ده ترک هایی ست که نیمه روس هستند. این قندان را جلوی چشم بهروز درست کردند که می خواست برای من بیاورد. تا حالا سه جاش شکسته است. بیاد ایران همیشه اینجا روی میز است. زنوس دهی است که زردآلوهایی شکر پاره و سیبش مخصوص دربار چیده می شد و می رفت. بهروز می گوید مادرش یکی از این سیب ها را می چید و می گذاشت روی



طاقچه - عطر این سیب تا یک هفته فضای خانه را پر می کرد.»

چون پدرش با کار هنرپیشگی مخالف بود با پرویز کاردان - بازیگر و کارگردان تئاتر ازدواج کرد تا از این راه بتواند وارد کار تئاتر بشود.

«من آقای کاردان را دوست نداشتم. تئاتر را دوست داشتم. پدرم گفت حق نداری اسم مرا پشت اسمت بگذاری. تا مدتی فرزانه کاردان بودم. گاهی تنها با شرکت فرزانه می نوشتم.»

چهار سال با کاردان زندگی کرد. از او یک پسر دارد. کیوان در آمریکا زندگی می کند - ۳۵ سال دارد و با یک بانوی آمریکایی ازدواج کرده است. فرزانه یک نوه دارد. کیوان در کمپانی والت دیسنی کار نقاشی متحرک می کند. فرزانه می گوید:

«خوشحالم که پدرش همت کرد و گذاشتش فارسی بخواند.»

من همیشه از کاردان که یاد می کنم می گویم هم پدر خوبی برای پسرش بود و هم شوهر خوبی برای من. من و کاردان سر همدیگر کلاه گذاشتیم، ولی در لوس آنجلس می دیدم همه سر همدیگر کلاه می گذاشتند. در دهه هشتاد جامعه ی ایرانی لوس آنجلس، در تأثیر تمدن غربی بیک گشادگی سکسی رسید. من خودم را یک زن پیشرفته می دانم - حق انتخاب بخودم می دهم - آزادی در انتخاب مرد را حق خودم می دانم، اما برخی ناسالم بودن ها در موارد جنسی را در خانواده های ایرانی می دیدم که حیرت آور بود. نوعی دریدگی سکسی در میان طبقه ی مرفه دیده می شد. همه با هم تو رختخواب می رفتند. این آزادی زیاده از حد برای ایرانی هایی که در ایران محدود بودند و از فرهنگی مردسالاری می آوردند زیاده از حد پیش تازیده بود. آزادی هم می باید راهش را طی کند. نمی شود ناگهان از پله اول پرید به پله ی بیستم.»

خشمگین و برافروخته می شود. هیجان زده است. لپ هایش گل انداخته. موهای بور بلندش را پشت شانۀ اش دسته می کند و در مشت می فشرد. رفتارش سخت زنانه است. زنانه و دلریا. در حیرتم که چگونه توانسته خودش را در برابر مردها آنهم در حرفه ای اینگونه بی حیا حفظ کند.

می گوید:

«آره خوشگل بودم. می خواستند این زیبایی را در راه دیگری بکار بگیرند. من می دیدم هنرپیشه ی مرد می خواهد که من بروم شب پهلویش بخوابم. اما رفتار من مقابله بود و نه معامله - و همین ها بود که مرا دوست نداشتند.»

«پیش از این، وقتی برای هنرپیشگی رفتم فکر می کردم داشتم کار بدی می کردم. من نرفتم هنرپیشه بشوم که نی ناش ناش باشم. حتی خواهرهایم فکر می کردند من می خواستم هنرپیشه بشوم که نی ناش ناش باشم. پدرم هم به مرور مثل همه آدم هایی که شعور دارند این را فهمید. دیگر اعتراض که نکرد هیچ، خوشحال هم بود و در جاهایی می شنیدم که وقتی حرفی از من می شد می گفت که به من افتخار می کند. و حالا بخودم می گویم تو سعی کن و کاری را که می خواهی دنبال کن، بمرور زمان مردم خودشان می فهمند. من زورم نمی رسد که همه چیز را عوض کنم ولی آنقدر زورم می رسید نگذاشتم مرا عوض کنند و برای همین هم هنرپیشه ی پرکاری نبوده ام.»

مدتی در کالیفرنیا زندگی کرد. ۴ سال دوره ی بازیگری در صحنه را گذراند. سال ۱۹۷۲ تقاضای بازی در فیلم، در هشتمین روز هفته، را پذیرفت و به ایران بازگشت. هنوز فیلم اولش تمام نشده بود که نقش های دیگری بهش پیشنهاد شد. ادامه می دهد:

«آخرهای دهه ی ۴۰ بود که هنرپیشه های تئاتر به سینما راه پیدا کردند. من زمان خوبی به سینما راه یافتم - نقش های اصلی را می گرفتم در مقابل هنرپیشه های تراز اول. من چون



استعداد داشتم و با شناختی که از تآتر داشتم، در برابر هنرپیشه های موفقی چون فروزان و گوگوش، توانستم نقش دیگری از زن را در سینمای ایران عرضه کنم. و مهم تر اینکه تماشاگر های من همیشه آدم های تحصیل کرده بودند و یا دانشجویها.»

— «آن زمان فیلم برداری بدون صدا انجام می شد. صدا برگردان ها زحمت زیادی می کشیدند و بهمین سبب صدا برگردانی کار پیشرفته ای در ایران بود که رفته رفته حرفه ای بسیار قدرتمندی شد. صدابگردان ها برای خودشان سندیکا داشتند. سینمای آن زمان سینمای تجاری بود، نه این که سینمای تجاری بد باشد، در همه جای دنیا در کنار سینمای روشنفکری، سینمای تجاری و مبتذل هم وجود دارد. فیلم های من را خانم ژاله کاظمی به جای من حرف می زد. وقتی فیلم در هشتمین روز هفته به انتها رسید من گفتم من می خواهم جای خودم حرف بزنم ولی کسی به این گفته اعتنایی نکرد. در برنامه تلویزیونی پرویز افشار، این گله را بطور رسا مطرح کردم. گفتم مثل اینکه می خواهند به من بگویند تولالی. هنرپیشه ی تآتر بیان دارد. بیان همیشه یک رکن مهم از کار من بوده است. در فیلم، بازی را من ارائه می دهم چرا می باید صدای کس دیگری روی بازی من باشد.»

دو رئیس سندیکای صدا برگردان ها- جلیوند و اسماعیلی اعلامیه ای اعتراض آمیز منتشر کردند که هنرپیشه ها می خواهند احساس خودشان را با صدای خودشان بیان کنند- اعلامیه به رضا قطبی رئیس تلویزیون جام جم رسید. قطبی دو طرف قضیه را سبک و سنگین کرد و دید سیاست سندیکا غلط است. و در جایی که سندیکا محکم در یک سو ایستاده بود، قطبی به سندیکا جواب داد که در ازا ما هم به شما کار مجموعه ی تلویزیونی نخواهیم داد. این موضوع آشکارا خیلی صدا کرد و بسیاری از تآتری ها که دل پری از این قضیه داشتند به پشتیبانی فرزانه تأییدی درآمدند.

فرزانه یک هنرپیشه ی تجاری نبود. روحیه ای بگونه ای دیگر داشت. شخصیت قوی خودش را داشت.

— «بندرت زن می توانست نقش اصلی داشته باشد. نقش بیشتر هنرپیشه هایش زن فیلم های فارسی یا رقاصه ی کافه بود یا چنده ای بود که جاهلی پیدا می شد می بردش پیش امام رضا و آب توبه به سرش می ریخت و... بسختی می شد داستانی پیدا کرد که زن، نقش یک موجود، یک انسان معمولی یا یک انسان برابر با مرد را داشته باشد. بهترین نقشی که می شد پیدا کرد نقش زن دهاتی بود که شخصیت ارزان و پائینی نداشت.»

فرزانه هنرپیشه ی صد در صد فیلم فارسی نبود به همین سبب هم تعداد فیلم هایی که در آن ها بازی کرده است به ده تا نمی رسد.

می گوید: « من انتخاب می کردم. ده برابر فیلم هایی که بازی کرده ام، نقش رد کردم. و خیلی از کارگردان ها هم هستند که هنرپیشه هایی را که نی ناش ناش نیستند دوست ندارند.»

در سال ۱۹۹۴ فیلم «بدون دخترم هرگز» را در کشور اسرائیل بازی کرد. بخاطر بازی در این فیلم، جمهوری اسلامی محکوم به مرگش کرد. اضافه می کند:

— «این فیلم از لحاظ سینمایی ضعف زیادی داشت ولی حقیقت را می گفت که در جمهوری اسلامی چه می گذرد.»

— «وقتی انقلاب اسلامی شد زیاد دیدم که مردهای ایرانی از زمین تا آسمان عوض شدند. روشنفکر هایی را دیدم که صیغه هم گرفتند. یا دو تا زن گرفتند. من و بهروز سعی کردیم عوض نشویم- ما همواره سعی کرده ایم خودمان را آسان در اختیار دیگران نگذاریم. بهروز من یکی از مردهای ایرانی ست که کوچکترین تفاوتی نکرد. او همیشه بیشتر از هر کس پشتوان و ستون من باقی مانده است. من نماز زندگی ام با بهروز است. تا قبل از انقلاب اسلامی همین طوری با هم زندگی می کردیم- ازدواج نکرده بودیم. بعد می دیدیم پاسدارها می ریختند تو خانه ام همه جا را می گشتند، می پرسیدند هرئوئین دارید، ویسکی دارید، تریاک می کشید و شما دو تا چه رابطه ای با هم دارید. تا جایی که می دانم این انقلاب هیچ چیزی را بهتر نکرده است و چه صدمه بزرگی به ملت ما زده است.»

هر کس از ایران می آید همین هایی که از دوستان معدود هنری ما بودند- می پرسى آبشار دوقلو چه شد؟ نیاوران چه طور شد؟ پرسش ها عبور نمی کند. همه یک حالت مرموز دارند. انگار صورتت تقی می خورد به دیوار. همه رفتار هاشان تغییر کرده است. بگفته ی مهدی اخوان ثالث: (این جوشش فرهنگی مثل یک جنگ نابرابر است.)

— «سینما یک هنر بسیار نانجیب است. در عین حال که گسترده و زیبا ست. هنرپیشگی حرفه ای نیست که تحصیلات دانشگاهی بخواهد. این کار بیشتر از هر چیز استعداد می خواهد. پشتکار، طاقت می خواهد. جسارت می خواهد. فیلم مونتاژ می شود ولی هنرپیشه روی صحنه تآتر زنده است و انتقال دهی اش به تماشاگر هم زنده است و آنی.»

— «من زیبایی نسبی داشتم و استعداد هم داشتم اما مورد علاقه ی سینماگران نبودم. مردم مرا بیشتر از طریق تلویزیون می شناختند. همیشه مردم با ما بودند- با هنرمنداها. اگر مردم مرا دوست نداشتند مگر دیوانه بودم آنجا بمانم و هنرپیشه بشوم. هر جا میرفتم زیر مقنعه بودم ولی مردم می شناختنم. پاسداری که می آمد خانه ام را بگرد می گفت تأییدی نوکرتم. مردم دوستم داشتند. اتوبوس آن کشور مسیرش را بخاطر من عوض کرد ۵-۶ مسافر دیگر هم داشت ولی مسیرش را عوض کرد که مرا ببرد دم خانه ام در گلستان- طرف درست پیاده کند. مخالف ما حکومت ما بوده است. در زمان شاهنشاه، همکارهای ما حق مرا خوردند. در حکومت اسلامی، دولت حق



ما را خورد.»

هشت سال می شد که ممنوع الخروج شده بود. هر بار که به اداره ی گذرنامه می رفت تقاضایش رد می شد تا یکروز یکی از آخوند ها حقیقت را آشکار کرد:

اینها نمی خواهند بگذارند شما ها از این مملکت بروید.

— چرا، اینها که ماها را دوست ندارند

این شما ها هستید که آزادی زن را ارزش می گذارید مگر بیرون از مملکت می روید ساکت می نشینید. این برای ایران خوب نیست.

— «اما هیچ دلیلی نداشتند که مرا زندان بیاندازند چون عکس های لختی نداشتم.»

سال ۱۹۸۶ از راه زمین، با شتر به پاکستان رفت، در پاکستان دو ماه در شهر کراچی زندگی کرد. آنجا جوانی پیدا شد که همه جا مثل سایه همراهش بود و حمایتش می کرد. ناگهان صدایش را کلفت می کند و به تقلید لهجه ی جوان می گوید:

— «نزدیک اتاقت بیایند می نارمشان تو مزار.»

— «این نسل ماست که دارد انقلاب را تجربه می کند. غربت را پناهنده گی می نامیم. پناهنده گی را تبعید- تبعید تحمیلی. تا ما بلد بشویم با همدیگر زندگی کنیم زمان می برد.

من این جا آمدم خواستم دروغ نگویم به این ملت. با صبوری نشستم کارهای مزخرفی را دیدم و هیچ نگفتم. همین طوری نمی شد بپری تو صحنه. من آنقدر پر رویی از این بچه ها دیدم که حیرت آور است. آدم نمی تواند آنقدر دریده باشد که پیره روی صحنه. می بینم در آلمان خیلی گروه های تآتری ایجاد شده است.

به مرور ایران برای ما هنر هم صادر خواهد کرد. تآتر هم صادر خواهد کرد. دارند آسان پسندی را به خورد ما می دهند.

الان همه دوست دارند هوتن بیاید لباس زنان بپوشد و ادای دیگران را در بیاورد. من رفتم برنامه ی کمده ی خرسندی و صیاد را دیدم و غمگین شدم. دیگر کسی دوست ندارد تآتر جدی تماشا کند. من تماشاگرم را از دست داده ام. من سوختم. ما اشکال فرهنگی داریم. من حیرت می کنم که همه خودشان را

در کار تآتر صاحب نظر می دانند. طهمورث تهرانی م بیرون روی صحنه می گوزد- خوئی می گوید: (تکلیف تآتر را روشن کرد.)

منوچهر ثابتیان که از قر کمر هوتن روی صحنه خوشش آمده اظهار نظر می کند که کار هوتن یک کار سیاسی ست. بهمین

سبب هوتن ها رشد کرده اند. حالا ما فقط ملکه ی اژدها کم داشتیم. هر کسی آزاد است عقیده اش را ابراز کند ولی حکم صادر نکنند. اینها اشکالات فرهنگی ست که به ما لطمه می زند.

من که همیشه خودم را به بچه های چپ نزدیکتر دیده ام- هر چند هرگز فعالیت مستقیم سیاسی نداشته ام- بعد از شناختن

چپی ها دلم می خواهد از همه ی سیاسی ها فاصله بگیرم.

هر کس آزاد است هر کاری که احساس می کند می تواند بکند بکند. چرا نمی روند روی سکو حرف هایشان را بزنند که می آیند روی صحنه ی تآتر. باید از تماشاگر ترس داشت. باید از صحنه بترسی- ترسی همراه با شعفی کودکانه. تو میایی در مزرعه ی من راه می روی. من در این مزرعه محصول های زیبا کاشته ام. تو میایی از این محصول سهمی بگیری. کسی که کارتآتر را دوست دارد خودنمایی را دوست ندارد. هنرپیشگی صداقت می خواهد اما سادگی و ساده بودن کار ساده ای نیست.

اگر تو با خودت رو راست نباشی با چه کسی رو راست خواهی بود. من تآتر را از خودم هم بیشتر دوست دارم.»

فرزانه تأییدی شروع به نوشتن زندگی نامه اش کرده است.

— «آنقدر قصه دارم بگم. من همیشه اینقدر حوصله حرف زدن ندارم ولی مکالمه ی خوب را دوست دارم. افسردگی دارم. کمتر چیزی خوشحالم می کند. بعضی روزها خیلی غم زده می شوم. با خودم فکر می کنم من آنجا- در ایران بدر می خورم. با ایران، حس می کنم به طریقی جزوش هستم. با این ها جزوشان نیستم. آدم دوست دارد متعلق به جایی باشد. من متعلق به اینجا نیستم. اینجا تبعیض نژادی هست. اینجا تنهایی را حس می کنم. آدم نباید بخودش دروغ بگوید. ته دلم برای تماشاگر ایرانی تنگ است. برای طبیعت ایران هم دل تنگم. طبیعت آرامشم می دهد. ایران امروز را بدون مردمانش دوست دارم. دلم می خواهد آفتاب را ببینم، کوه را ببینم، سبزی بکارم. دلم می خواهد چند تامرغ جلویم داشته باشم. دلم می خواهد آن طبیعت مال ایران باشد و مال هیچ جای دیگری نباشد. دلم می خواهد من و بهروز باشیم و نیم چه کلبه ای در آذربایجان- من و بهروز ته مانده ی عشقی از این نوع رابطه هستیم.»

گرچه می آید تو اتاق. قر می دهد و عشوه گرانه خودش را به کنار دیوار کش و قوس می دهد. چشم های سبزش را میدراند که درشت تر می نماید. فرزانه با نگاه دنبالش می کند و می گوید: — «عزیزم، خوشگل خانم، لوند...» شتابزده اضافه می کند:

— «راستی بگویم که من فمینیست نیستم. اگر فمینیستی این است که دشمن مردها باشی و هر چه مرد است بگویم بد است. من فمینیست نیستم. من بهترین دوستانم مردها هستند. من نمی دانم فمینیسم یعنی چی.»

می گویم: شما زن را انسانی برابر با مرد می دانی- چه بخواهید چه نخواهید یک فمینیست کامل هستید. و یا به دیگر تعبیری، به گفته ی برشت: «آدم آدم است.»

